

نادر ابراهیمی

من قلب کوچولویی دارم؛ خیلی کوچولو؛
خیلی خیلی کوچولو.

مادربزرگم می‌گوید: قلب آدم نباید خالی
بماند. اگر خالی بماند، مثل گلدان خالی زشت
است و آدم را اذیت می‌کند.

برای همین هم، مدتی ست دارم فکر
می‌کنم این قلب کوچولو را به چه کسی باید
بدهم؛ یعنی، راستش، چطور بگوییم؟ دلم
می‌خواهد تمام تمام این قلب کوچولو را مثل
یک خانه قشنگ کوچولو، به کسی بدهم که
خیلی خیلی دوستش دارم... یا... نمی‌دانم...
کسی که خیلی خوب است، کسی که واقعا
حقیقت است توی قلب خیلی کوچولو و تمیز
من خانه داشته باشد.

خُب راست می‌گوییم دیگر. نه؟
پدرم می‌گوید: قلب، مهمانخانه نیست که
آدم‌ها بیایند، دو سه ساعت یا دو سه روز توی
آن بمانند و بعد بروند. قلب، لانه گنجشک
نیست که در بهار ساخته بشود و در پاییز باد
آن را با خودش ببرد...

قلب، راستش نمی‌دانم چیست، اما این
را می‌دانم که فقط جای آدم‌های خیلی خیلی
خوب است - برای همیشه ...

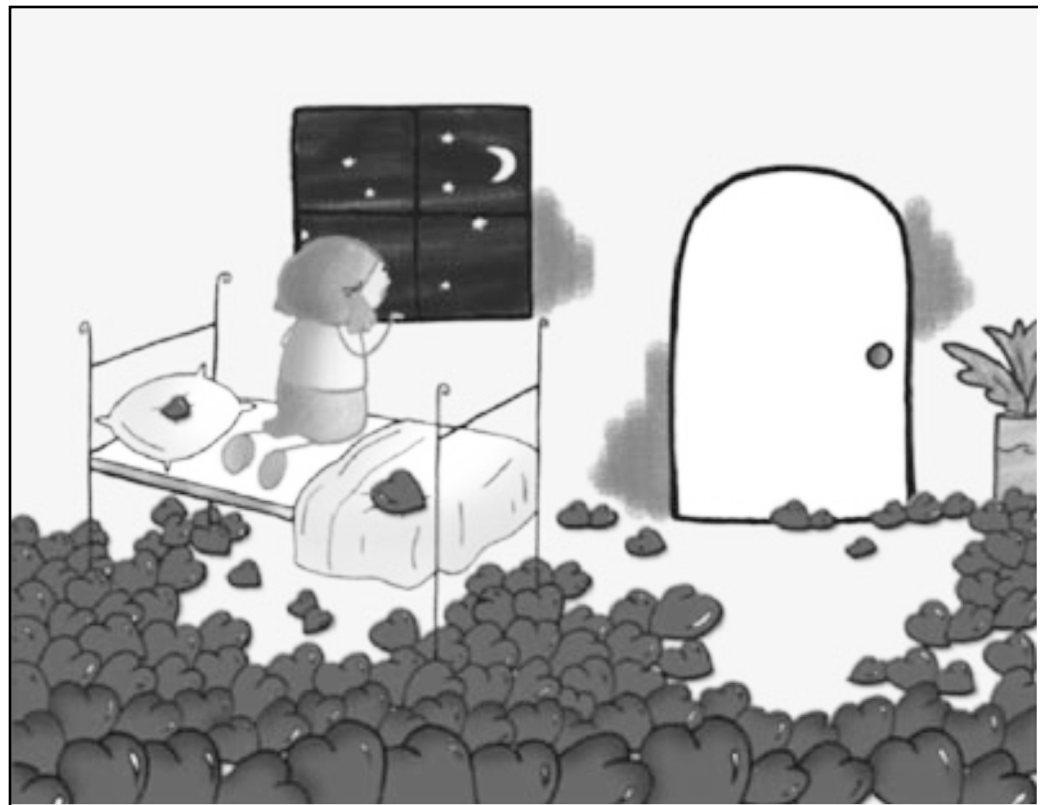
خُب... بعد از مدت‌ها که فکر کردم، تصمیم
گرفتم قلبم را بدهم به مادرم، تمام قلبم را
تمام تماشش را بدهم به مادرم، و این کار را
هم کردم...

اما...

اما وقتی به قلبم نگاه کردم، دیدم، با این
که مادر خوبم توی قلبم جا گرفته، خیلی هم
راحت است، باز خم نصف قلبم خالی مانده...
خب معلوم است. من از اول هم باید عقلم
می‌رسید و قلبم را به هر دوتاشان می‌دادم؛ به
پدرم و مادرم.

پس، همین کار را کردم.

قلب کوچکم را به چه کسی بدهم؟



شانزده خرداد مصادف بود با سالروز درگذشت زنده یاد نادر ابراهیمی نویسنده و محقق که شاید بتوان او را پرکارترین نویسنده تاریخ ادبیات ایران نامید. او در حدود ۴۰ سال نویسندگی خود بیش از صد کتاب در حوزه‌های داستان بلند (رمان) و کوتاه، کتاب کودک و نوجوان، نمایشنامه، فیلمنامه و پژوهش در زمینه‌های گوناگون به چاپ رساند. همچنین چندین فیلم مستند و سینمایی و همچنین دو مجموعه تلویزیونی را نوشته و کارگردانی کرده، و آهنگها و ترانه‌هایی برای آنها ساخته است.



شمعدانی‌های

نوشته ولفگانگ بورشرت

زمان آشنایی آن دو، هوا تاریک بود. زن او را به آپارتمان دعوت کرد. مرد پذیرفت. زن، آپارتمان، رومیزی‌ها، ملافه‌ها، حتی بشقاب‌ها و چنگال‌ها را به او نشان داد. اما همین که در روشنایی رو به روی هم نشستند، چشم مرد به بینی زن افتاد.

با خود اندیشید: انگار بینی را چسبانده‌اند. اصلاً شبیه بقیه بینی‌ها نیست. بیشتر شبیه نوعی میوه است. عجب! سوراخ‌های بینی‌اش اصلاً با هم تناسب ندارند. یکی خیلی تنگ و بیضی شکل است، یکی مثل حفره‌ی چاهی دهان باز کرده است. تیره و گرد و بی‌انتها.

با دستمال عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. زن گفت: «خیلی گرم است، اینطور نیست؟» مرد نظری به بینی او انداخت و گفت: «آه، بله.» و دوباره به فکر فرو رفت: «باید آن را چسبانده باشند. وصله‌ی ناجوری است. رنگش هم با این پوست فرق می‌کند. تیره‌تر است. راستی، سوراخ‌های بینی هم ناهماهنگند؟ یا شاید مدل جدید است؟» یاد کارهای پیکاسو افتاده بود. مرد گفت: «شما کارهای پیکاسو را می‌پسندید؟»

زن گفت: «گفتید کی؟ پی ... کا...» مرد بی‌مقدمه گفت: «تصادف کرده‌اید؟» زن گفت: «چطور مگر؟» مرد گفت: «حُب...» زن گفت: «آهان، به خاطر بینی‌ام می‌پرسید؟»

مرد گفت: «بله...» زن گفت: «از اول همین جور بود. همین جور.»

مرد می‌خواست بگوید: «عجب!» اما گفت: «پس این طور!»

زن گفت: «من به تناسب خیلی اهمیت

بعدش می‌دانید چطور شد؟ بله، درست است. نگاه کردم و دیدم که باز هم، توی قلبم، مقداری جای خالی مانده...

فوراً تصمیم گرفتم آن گوشه‌ی خالی قلبم را بدهم به چند نفر؛ چند نفر که خیلی دوستشان داشتم؛ و این کار را هم کردم:

برادر بزرگم، خواهر کوچکم، پدر بزرگم، مادر بزرگم، یک دایی مهربان و یک عموی خوش اخلاقم را هم توی قلبم جا دادم...

فکر کردم حالا دیگر توی قلبم حسابی شلوغ شده... این همه آدم، توی قلب به این کوچکی، مگر می‌شود؟

اما وقتی نگاه کردم، خدا جان! می‌دانید چی دیدم؟

دیدم که همه‌ی این آدم‌ها، درست توی نصف قلبم جا گرفته‌اند؛ درست نصف - با اینکه خیلی راحت هم ولو شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. و هیچ گله‌ای هم از تنگی جا نداشتند...

من وقتی دیدم همه‌ی آدم‌های خوب را دارم توی قلبم جا می‌دهم، سعی کردم این عموی پدرم را هم ببرم توی قلبم و یک گوشه بهش جا بدهم... اما... جا نگرفت... هرچی کردم جا نگرفت... دلم هم سوخت... اما چکار کنم؟ جا نگرفت دیگر. تقصیر من که نیست حتماً تقصیر خودش است. یعنی، راستش، هر وقت که خودش هم، با زحمت و فشار، جا می‌گرفت، صندوق بزرگ پول‌هایش بیرون می‌ماند و او، دوان دوان از قلبم می‌آمد بیرون تا صندوق را بردارد. ■

می‌دهم. آن دو شمعدانی کنار پنجره را ببینید! یکی سمت چپ و دیگری سمت راست است. متناسب نیستند؟ باور کنید باطن من خیلی با ظاهرهم فرق می‌کند، خیلی.»

و دستش را روی زانوی مرد گذاشت. مرد در عمق چشمان زن آتشی را روشن دید.

زن آرام و اندکی شرم‌زده گفت: «و مخالفتی هم با ازدواج و زندگی مشترک ندارم.»

از دهان مرد پرید: «به خاطر تناسب؟» زن اشتباه او را با مهربانی تصحیح کرد: «هماهنگی... به خاطر هماهنگی.»

مرد گفت: «بله، به خاطر هماهنگی.» و بلند شد.

زن گفت: «دارید می‌روید؟» مرد گفت: «بله، می‌روم.»

زن او را تا دم در بدرقه کرد. گفت: «باطن آدم‌ها مهم است نه ظاهرشان.»

مرد فکر کرد: «تو هم با این دماغت!» و گفت: «یعنی در باطن مثل قرار گرفتن شمعدانی‌ها متناسبید؟» و از پله‌ها پایین رفت.

زن کنار پنجره با نگاه او را دنبال کرد. دید که مرد آن پایین ایستاد و با دستمال عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد. یک بار، دو بار و باری دیگر. اما نیشخند فارغ‌البال او را ندید؛ ندید چون اشک چشم‌هایش را پوشانده بود. شمعدانی‌ها بوی غم می‌دادند.